

در یک روز پاییزی مَرَجان و برادرش مَجید با خانواده برای گردش و ماجراجویی به جنگل رفتند. آن روز پنجشنبه بود. جنگل بسیار زیبا و سرسبز بود. در جنگل درختان و جانوران زیادی وجود دارند. مَرَجان و جمشید با کنجکاوای به درختان نگاه می کردند. جمشید زیر یکی از درختان یک سنجاب نارنجی رنگ دید. پدر گفت: «سنجاب مانند بیشتر جانوران دیگر در تابستان لانه اش را پر از میوه می کند تا در زمستان گرسنه نماند. سنجاب شاخه های درختان را نیز می خورد.» پدر زیر یک درخت کاج زیرانداز را انداخت و آنان بدون کفش و با جوراب روی زیرانداز نشستند. کنجشکی بالای سر آنان پرواز می کرد و آواز سر داده بود. مادر برای پدر در یک فنجان شیر ریخت و پدر شیر را با انجیر خشک شده نوش جان کرد. مَرَجان و جمشید از مادر و پدر اجازه گرفتند تا از آنان جدا شوند و کمی در جنگل قدم بزنند. مادر قبول کرد و گفت: «زیاد از ما دور نشوید زیرا ممکن است گم شوید.»

مَرَجان و جمشید به سمت جنوب جنگل رفتند. جمشید به فکر پیدا کردن یک کنج خیالی در جنگل بود.

مَرَجان به او خندید و گفت: «بیا برگردیم اگر شب شود، مامان و بابا را پیدا نمی کنیم.»

جمشید به دنبال او رفت و آنان خیلی زود پیش پدر و مادر برگشتند.

